

خدا جون سلام به روی ماهت...

# بیتنی ۱ فرزند نامیب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# بیتلی

## فرزند نامیب

ندی اوکورا فور | مترجم: امیراحمد کامیار

سرشناسه: اوکورافور، ندی، ۱۹۷۴ - م.  
Okorafor, Nnedi, 1974  
عنوان و نام پدیدآور: فرزند نامیب/نویسنده ندی اوکورافور؛ مترجم امیراحمد کامیار.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۷۵ ص: ۲۱، ۵×۱۴ س.م.  
فروست: بینتی: ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۰-۶  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Binti, 2016.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: کامیار، امیراحمد، ۱۳۶۳ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۶ [ج]  
رده‌بندی دیویی: PS۳۶۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۶۹۰۸  
۷۱۳۰۹۰۱



انتشارات پرتقال

بینتی ۱: فرزند نامیب

نویسنده: ندی اوکورافور

مترجم: امیراحمد کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: زهرا اسدی - فرناز وفایی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۰-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: شہسوارپی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب را تقدیم می‌کنم به عروس دریایی آبی‌رنگ و کوچکی که  
یک روز آفتابی، در تالاب خالد در شارجه امارات متحده‌ی عربی دیدم.  
ن.ا

لحظه‌لحظه ترجمه‌ی این کتاب، زنی را در ذهن داشتم که از سد  
مرسومات و صناعات دنیای قدیم گذشته و در زندگی سفر می‌کند.  
زنی بسیار شبیه به خواهرم، آزاده خانم که ترجمه‌ی این کتاب و خیلی  
چیزهای دیگر را مدیون او هستم. با افتخار، بینتی فرزند نامیب را  
تقدیم می‌کنم به آزاده، فرزند شهلا و محمد.  
ا.ک

ترانسپورتر<sup>۱</sup> را راه انداختم و دعادعا کردم. نمی دانستم اگر درست کار نکند، چه باید بکنم. ترانسپورتر من از آن ارزان‌ها بود که قطره‌ای نم یا محتمل‌تر، یک دانه شن می‌توانست آن را از کار بیندازد. عیب و ایراد کم نداشت و اغلب اوقات مجبور بودم بارها و بارها خاموش و روشنش کنم تا کار کند. با خودم گفتم: «خواهش می‌کنم این‌دفعه رو کار کن! این یه بار رو بازی درنیار.»

ترانسپورتر روی شن‌ها لرزید و نفسم را در سینه حبس کردم. کوچک و صاف و تیره بود. آرام و بی‌ژویژ کرد و بعد آهسته از زمین بلند شد. بالاخره نیروی بالابر چمدان تولید کرد. لبخند زدم. حالا می‌توانستم خودم را به شاتل برسانم. انگشت اشاره‌ام را بر اوتجیز<sup>۲</sup> روی پیشانی‌ام کشیدم و زانو زدم. بعد انگشتم را روی شن‌ها گذاشتم و گل سرخ شیرین‌بو را در ماسه فرو بردم. زمزمه کردم: «ممنونم.» دیگر مجبور نبودم نزدیک به یک کیلومتر در جاده‌ای تاریک در دل صحرا پیاده بروم. حالا که ترانسپورتر کار می‌کرد، می‌توانستم سر ساعت خودم را به شاتل برسانم.

بلند شدم، مکث کردم و چشمانم را بستم. حالا دیگر تمام زندگی‌ام روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد. برای اولین بار در تمام عمرم داشتم با سنتی‌ترین تکه‌های جانم درمی‌افتادم. نیمه‌های شب بیرون زدم و آن‌ها روحشان هم خبر نداشت. نه خواهر و برادرم که همه، جز دوتایشان، از من بزرگ‌تر بودند،

---

۱. ترانسپورتر یا ترابری شخص یا ماشینی است که محموله‌ای را حمل می‌کند. در داستان‌های علمی - تخیلی، به وسیله‌ای ترانسپورتر می‌گویند که شخص یا جسمی را از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌برد بی‌آنکه به سفر در فاصله‌ی فیزیکی دو نقطه نیازی باشد.

۲. Otjize؛ گل اخراپی‌رنگی که مردم قبیله هیمبا ساکن نامیبیا به سر و صورت و بدنشان می‌مالند تا از آب‌وهوای سخت صحرا در امان بمانند. خمیر را با نوعی صمغ خوشبو می‌کنند. اوتجیز رنگ پوست را نارنجی یا سرخ می‌کند که به نوعی نماد خون، مایع حیات و حاصلخیزی زمین است.

هیچ وقت به فکرشان نمی‌رسید چنین خیالی در سر داشته باشم. هزار هزار سال دیگر هم، پدر و مادرم تصور نمی‌کردند چنین کاری کنم. تا آن‌ها بیایند بفهمند چه کرده‌ام و کجا رفته‌ام، دیگر روی این سیاره نخواهم بود. در نبودم، حتماً پدر و مادرم چنان عصبانی می‌شدند که به من می‌گفتند دیگر حق ندارم پایم را توی خانه‌شان بگذارم. چهار خاله و دو دایی‌ام که پایین جاده زندگی می‌کردند، فریاد زنان بین خودشان بدگویی می‌کردند که من چطور آبروی آبا و اجدادی‌شان را برده‌ام. از این به بعد، مطرود به حساب می‌آمدم.

به زمین پا کوبیدم و آهسته به ترانسپورتر گفتم: «راه بیفت!» حلقه‌های فلزی نازکی که دور ساقم انداخته بودم، جیرینگ جیرینگ صدا کردند. با وجود این باز هم پا کوبیدم. وقتی ترانسپورتر راه می‌افتاد دیگر به آن دست نمی‌زدم؛ چون این طوری بهتر کار می‌کرد. صورتم عرق کرده بود. دوباره گفتم: «برو!» وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد، اتفاقی دو چمدان بزرگی را که در میدان نیروی ترانسپورتر قرار داشتند، تکان دادم. چمدان‌ها آرام به حرکت درآمدند و نفس دیگری از سر آسودگی کشیدم. دست کم بخت با من یار بود.

\* \* \*

پانزده دقیقه بعد، بلیت خریدم و سوار شاتل شدم. خورشید تازه در افق پدیدار می‌شد. همین‌طور سرم را پایین انداختم و به سرعت از کنار مسافرانی گذشتم که روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. خوب می‌دانستم نوک گیس‌های انبوهم به نرمی به سروصورت مردم می‌خورد. موهای ما پرپشت بود و مال من همیشه خیلی پرپشت بود. خاله‌ی بزرگم دوست داشت به موهایم بگوید اودودو، چون مثل علف اودودو، پرپشت و شلوغ بود. پیش از اینکه راه بیفتم، از همان اوتجیز شیرین بویی که مخصوص این سفر درست کرده بودم به مویم مالیدم. این مردم اهالی قبیله‌ی من را درست نمی‌شناختند؛ کسی چه می‌دانست به چشم آن‌ها چطور به نظر می‌رسم.

داشتم از کنار زنی می‌گذشتم که خودش را پس کشید. صورتش طوری درهم رفت انگار بوی ناخوشایندی به دماغش خورده باشد. آهسته گفتم: «ببخشید.» سرم را پایین انداختم و سعی کردم نگاه خیره‌ی سرنشینان شاتل را نادیده بگیرم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به دوروبر زل نزنم. دو دختر بودند که حدس می‌زدم چند سالی از من بزرگترند، دهانشان را با دست پوشانده بودند و چنان رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدند که انگار تا آن زمان نور خورشید به آن‌ها نتابیده بود. آن‌قدر سفید بودند که انگار خورشید دشمن آن‌ها بود. من تنها هیمبای<sup>۱</sup> شاتل بودم. خیلی زود یک صندلی پیدا کردم و نشستم.

شاتل یکی از آن مدل‌های براق بود؛ شبیه گلوله‌هایی که وقتی نوجوان بودم، معلمان دوره‌های آموزشی الف برای محاسبه‌ی ضریب پرتاب از آن‌ها استفاده می‌کردند. از همین مدل‌های جدیدها که اگر وقت و تجهیزات فراهم باشد، ساختنشان سخت نیست و با ترکیب جریان هوا، میدان‌های مغناطیسی و انرژی فزاینده روی زمین به سرعت حرکت می‌کنند. در مناطق گرم صحرائی که جاده‌های خروجی شهر وضعیت اسفناکی دارند، این مدل شاتل خیلی به درد می‌خورد. مردم قبیله‌ی من دوست ندارند از سرزمینشان خارج شوند. عقب شاتل نشستم تا بتوانم از پنجره‌ی بزرگش به بیرون نگاه کنم.

می‌توانستم نور مغازه‌ی اسطرلاب‌سازی پدر و کافنده‌ی<sup>۲</sup> توفان شنی را ببینم که برادرم در بلندترین نقطه‌ی ریشه ساخته بود. ریشه اسمی است که روی خانه‌ی بسیار بسیار بزرگ پدر و مادرم گذاشته بودیم. شش نسل از خانواده‌ی من در آن خانه زندگی کرده بودند. قدیمی‌ترین خانه‌ی دهکده بود؛ شاید قدیمی‌ترین در تمام شهر. آن را از سنگ و سیمان ساخته بودند، شب‌ها خنک و روزها گرم بود. خانه چند صفحه‌ی خورشیدی داشت و گیاهان زیست‌تاب

---

۱. نام قبیله‌ای در کشور نامیبیا

۲. آنالیزور، تحلیل‌کننده

در و دیوارش را پوشانده بودند؛ گیاهانی که درست تا پیش از طلوع خورشید از خودشان نور می تابانند. اتاق خواب من بالاترین اتاق خانه بود. شاتل راه افتاد و من آن قدر به خانه زل زدم تا از جلوی چشم دور شد. با خودم زمزمه کردم: «چی کار دارم می کنم؟»

یک ساعت و نیم بعد، شاتل به سکوی پرواز رسید. آخرین نفری بودم که پیاده شد و این خوب بود، چون منظره‌ی سکوی پرواز چنان دستپاچه‌ام کرد که چند لحظه هیچ کاری از من بر نمی آمد، جز اینکه همان جا بایستم. دامن قرمز بلندی پوشیده بودم؛ از آن دامن‌های ابریشمی که به سبکی آب است. بادگیری محکم و بادوام به رنگ نارنجی تن کرده بودم و صندل‌های چرمی ظریف و خلخال به پا داشتم. دوروبرم لباس هیچ کس شبیه من نبود. همه پیراهن‌های چین دار روشن پوشیده بودند و روبنده داشتند، حتی یک زن هم نبود که پایش معلوم باشد و من تنها کسی بودم که خلخال‌هایم جیرینگ جیرینگ صدا می داد. نفسم را از دهان بیرون دادم و حس کردم صورت‌م داغ شده است.

با خودم زمزمه کردم: «احمق، احمق، احمق!» ما هیمباها سفر نمی کنیم. یک جانشینیم. زمین آبا و اجدادی ما همه‌ی زندگی ماست. اگر ترکش کنیم، از بین می رویم. حتی تمنان را با خاکش می پوشانیم. اونجیز گِل زمین سرخ است. اینجا در سکوی پرواز، بیشتر آدم‌ها از تبار خووش بودند، مابقی هم هیمبا نبودند. اینجا، من خارجی به حساب می آمدم؛ خودی نبودم. زمزمه کردم: «چی خیال کردی؟»

شانزده سال داشتم و هرگز از شهر بیرون نرفته بودم، چه برسد به اینکه نزدیک یک سکوی پرواز باشم. خودم بودم و خودم. خانواده‌ام را ترک کرده بودم. احتمال ازدواجم صددرد بود، اما حالا رسیده بود به صفر. هیچ مردی نمی خواهد با زنی ازدواج کند که فرار کرده است. این درست که دیگر امکان نداشت یک زندگی معمولی داشته باشم، اما در امتحان‌های درس نجوم



و ریاضیات چنان نمره‌های بالایی گرفته بودم که نه تنها دانشگاه اومزا<sup>۱</sup> مرا پذیرفت، بلکه قول داد تا هرچه برای حضور در دانشگاه نیاز داشتم برایم فراهم کند. مهم نبود چه تصمیمی می‌گیرم چون واقعاً هرگز نمی‌خواستم یک زندگی معمولی داشته باشم.

به اطرافم نگاه کردم و ناگهان فهمیدم باید چه کار کنم. خودم را به میز پذیرش رساندم.

\* \* \*

مأمور امنیت پرواز اسطرابلم را با وسواس زیاد اسکن کرد. چنان شوکه بودم که سرم گیج می‌رفت. چشمانم را بستم و نفسم را از دهان بیرون دادم تا خودم را آرام کنم. برای اینکه زمین را ترک کنم، مجبور بودم اجازه بدهم تمام زندگی‌ام را واریسی کنند؛ زندگی من، خانواده‌ام و تمام پیش‌بینی‌ها درباره‌ی آینده‌ام. بی‌حرکت آنجا ایستادم. صدای مادرم در سرم بود: «یه دلیلی داره که مردم ما به اون دانشگاه نمی‌رن. اومزا تو رو واسه منفعت خودش می‌خواد، بینتی<sup>۲</sup>. بری اون دانشگاه، برده‌شون می‌شی.» نمی‌شد این احتمال را در نظر بگیرم که حرفش درست باشد. حتی یک بار هم آنجا نبوده‌ام و حالا دارم تمام زندگی‌ام را به دستشان می‌سپارم. خواستم از مأمور بپرسم که برای همه این‌قدر دقت به خرج می‌دهد یا نه، اما حالا که دیگر کارش را تمام کرده بود، جرئت نکردم حرفی بزنم. در این وضعیت، هر بلایی ممکن بود سرم بیاورند. بهترین کار این بود که در دسر درست نکنم.

وقتی مأمور اسطرابلم را در درست گرفت، جلوی خودم را گرفتم تا آن را از دستش نقایم. او پیرمردی خووش بود؛ چنان پیر که حق داشت سیاه‌ترین دستار و روبند را ببندد. دستان لرزانش آن‌قدر پینه‌بسته و نقرسی بود که نزدیک بود اسطرابلم را ببندازد. پشستی خمیده داشت؛ درست مثل درخت نخلی در حال مرگ و صدایش خشک‌تر از صحرای سرخ بیرون شهر من بود

---

1. Oomza

2. Binti

وقتی گفت: «تو هیچ وقت سفر نرفته‌ای، باید دقیق‌تر اسکن کنم. همین جایی که هستی بمون.» اما به سرعت پدرم، اسطرلابم را خواند که هم تحت تأثیر قرار گرفتم و هم ترسیدم. چند معادله‌ی انتخاب را زمزمه کرد تا اسطرلاب رضایت بدهد و باز شود. دستانش که ناگهان دیگر اصلاً نمی‌لرزید، چنان با عقربه‌های صفحه کار می‌کرد که انگار اسطرلاب مال خودش بود.

وقتی کارش تمام شد، با چشمان سبز روشنش، چنان موشکافانه نگاهم کرد انگار بخواهد درونم را هم مثل اسطرلابم اسکن کند. چند نفری پشت سرم ایستاده بودند و من متوجه پیچ‌پیچ‌ها، خنده‌های آهسته و غرغره‌ایشان بودم. ترمینال خنک بود، اما من حرارت نگاه سنگین مردم را حس می‌کردم. شقیقه‌هایم دردناک بود و پایم گزگز می‌کرد.

اسطرلابم را پیش آورد و با صدای سوزانش گفت: «تبریک می‌گم.»  
سگرمه‌هایم در هم رفت، گیج‌وویج پرسیدم: «برای چی؟»

پیرمرد زل زد به چشمانم و گفت: «تو باعث افتخار مردمت هستی دختر جون.» با لبخندی پت‌وپهن به شانهام زد. تمام زندگی‌ام را خوانده بود. خبر داشت دانشگاه اومزا مرا پذیرفته است.

اشک چشمانم را سوزاند. همین‌طور که اسطرلابم را پس می‌گرفتم با صدایی گرفته گفتم: «اوه، ممنونم آقا!»

به سرعت راهم را از میان افراد زیادی که در ترمینال بودند باز کردم، خوب می‌دانستم چقدر نزدیک من ایستاده‌اند. می‌خواستم دست‌شویی پیدا کنم و اوتجیز بیشتری به پوستم بزنم و موهایم را جمع کنم، اما به جایش فقط به حرکت ادامه دادم. بیشتر آدم‌های ترمینال پرازدحام، پیراهن‌های سیاه و سفید مردم خووش را به تن داشتند. زنان با کمربندهای رنگی‌رنگی، خودشان را در پارچه‌های سفید پیچیده بودند و مردان مثل اشباح قدرتمند لباس سیاه پوشیده بودند. در تلویزیون و اینجا و آنجا در شهر خودم، خووش‌ها را دیده بودم، اما هرگز در میان دریایی از آن‌ها فرو نرفته بودم. اینجا دنیای دیگری

بود که من بالاخره موفق به دیدنش شده بودم. در صف بازرسی پیش از سوار شدن، حس کردم کسی گیسم را می‌کشد. برگشتم و نگاه‌های خیره‌ی گروهی از زنان خووش را دیدم. همه به من زل زده بودند. هر کسی که پشت سرم ایستاده بود به من زل زده بود. زنی که گیسم را کشیده بود، با اخم به دست‌هایش نگاه می‌کرد و آن‌ها را به هم می‌مالید. اوتجیز نوک انگشتانش را نارنجی - قرمز کرده بود. دستش را بو کرد و به زنی که مبهوت کنارش ایستاده بود گفت: «بوی گل یاسمن می‌ده.» یکی از زن‌ها گفت: «من شنیده‌ام بوی خیلی بدی می‌ده.» زن اولی جواب داد: «نه! واقعاً بوی یاسمن می‌ده؛ ولی خیلی زبره.» زن دیگری از زن اول پرسید: «اصلاً موهاش طبیعیه؟» «نمی‌دونم.»

زن اول غرولندکنان گفت: «این کثافت‌خواب‌ها آدم‌های بدذاتی هستن.» فقط رویم را برگرداندم، شانه‌هایم خم شد. مادرم نصیحتیم کرده بود که جلوی خووش‌ها ساکت بمانم. پدر برایم تعریف کرده بود که وقتی بازرگانان خووش برای خرید اسطرابلاب به شهر ما می‌آیند، تا جایی که می‌شود خودش را کوچک می‌کند. پدر می‌گفت: «یا باید این کار رو بکنم یا وارد جنگ و دعوایی بشم که دخلم رو می‌آره.» پدرم به دعا اعتقاد نداشت. می‌گفت جنگ کار شیطان است اما اگر سربگیرد، مثل دانه‌ی شنی در دل توفان از آن لذت می‌برد. بعد دعای کوتاهی به درگاه هفت آسمان می‌کرد که جنگ را دور نگه دارند و سپس دعای دیگری می‌کرد تا دعای اولش را محکم‌کاری کند.

گیس‌هایم را جلوی گردنم آوردم و توی جیبم به اِدان<sup>۱</sup> چنگ زدم. حواسم را روی آن متمرکز کردم؛ روی زبان عجیبش، روی فلز عجیبش و روی حس غریبش. اِدان را هشت سال پیش پیدا کرده بودم، وقتی دم غروب در شن‌های صحراهای دور جست‌وجو می‌کردم. به هر وسیله‌ی خیلی قدیمی

---

1. Edan

که دیگر هیچ کس نمی‌داند چطور کار می‌کند. اِدان می‌گویند؛ آن قدر قدیمی که حالا دیگر بیشتر اثر هنری به حساب می‌آید.

اِدان من از هر کتابی جذاب‌تر بود؛ از هر اسطراب جدیدی که در مغازه‌ی پدرم طراحی می‌کردم و شک نداشتیم این زن‌ها برای خریدن آن خودکشی می‌کردند. مال من بود. توی جیبم بود و این زنان فصول که پشت سرم ایستاده بودند، هرگز از وجودش باخبر نمی‌شدند. زن‌ها پشت سرم حرف می‌زدند، شاید مردها هم. اما هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند من چه چیزی همراهم دارم، کجا دارم می‌روم و که هستم. بگذار بدگویی و قضاوت کنند. خوش‌بختانه می‌دانستند که نباید دوباره به موهایم دست بزنند. من هم مثل خانوادهم از جنگ خوشم نمی‌آمد.

وقتی قدم پیش گذاشتم، نگهبان رو ترش کرد. می‌توانستم پشت سرش سه ورودی ببینم: وسطی به سفینه‌ای می‌رسید که نامش ماهی سوم بود؛ سفینه‌ای که بنا بود مرا به دانشگاه اومزا ببرد. درِ بازش بزرگ و مدور بود و به راهروی درازی می‌رسید که نور آبی ملایمی از آن می‌تابید.

نگهبان گفت: «بیا جلو!» همان اونیفورمی را به تن داشت که تمام کارکنان دون‌پایه‌ی سایت پرواز پوشیده بودند: روپوش سفید بلند و دستکش‌های خاکستری. مشابه این اونیفورم‌ها را فقط در داستان‌ها و کتاب‌های مصور آنلاین دیده بودم و برخلاف میلِم نزدیک بود بزنم زیر خنده. قیافه‌اش مضحک به نظر می‌رسید. جلو رفتم و همه‌چیز سرخ و داغ شد.

وقتی اسکن بدنم تمام شد و دستگاه بوق زد، مأمور امنیتی یک‌راست رفت سراغ جیب چپم و اِدانم را بیرون آورد. آن را جلوی صورتش نگاه داشت و به دقت نگاه کرد.

منتظر شدم. می‌خواست از چه سر در بیاورد؟

با دقت به مکعب ستاره‌شکلش نگاه کرد، با انگشتش نقاط زیادی از آن را فشار داد و نمادهای عجیب روی آن را وارسی کرد؛ نمادهایی که من دو

سال تمام سعی کردم رمزگشایی‌شان کنم و نتوانستم. اِدان را به صورتش نزدیک‌تر کرد تا بهتر بتواند حلقه‌ها و پیچش‌های ظریف آبی و سیاه و سفیدش را ببیند. خیلی شبیه به توری بود که دختران جوان در مراسم آغاز یازدهمین سال زندگی‌شان سر می‌کردند.

مأمور اِدان را جلوی اسکنر برد و پرسید: «از چی ساخته شده؟ شکل هیچ فلز شناخته‌شده‌ای نیست!»

شانه بالا انداختم، خوب می‌دانستم مردم در صف پشتِ سرم منتظرند و به من زل زده‌اند. شاید برای آن‌ها شبیه کسانی بودم که در عمق غارهای بیابان‌های دورافتاده زندگی می‌کردند و پوستشان زیر آفتاب چنان سیاه می‌شد که مثل سایه‌ی متحرک به چشم می‌آمدند. افتخار نمی‌کردم بگویم از طرف پدری نسبم به مردمان بادیه‌نشین می‌رسد. پوست تیره و موهای پرپشتم نشانه‌ی همان رگ‌وریشه بود.

مأمور گفت: «احراز هویت می‌گه تو یه هارمونی‌سازی؛ استاد ساخت بهترین اسطرلاب‌ها، اما این ماسماسکی که همراهت داری اسطرلاب نیست. خودت ساختی‌ش؟ اگر خودت ساختی‌ش چه جوری نمی‌دونی از چی ساخته شده؟»

گفتم: «من نساختمش.»

«کی ساخته؟»

گفتم: «این یه... این فقط یه چیز خیلی خیلی قدیمیه. نه به درد ریاضی می‌خوره، نه می‌تونه جریانی بسازه. فقط یه آپاراتوس محاسباتی ناشناخته‌ست که برام خوش‌شانسی می‌آره.» بخشی از حرفم دروغ بود، اما حتی خودم درست نمی‌دانستم اِدان به چه کاری می‌آید.

به نظر می‌رسید مرد می‌خواهد چیزهای بیشتری بپرسد، اما نپرسید. توی دلم لبخند زدم. مأموران امنیتی دولتی فقط تا ده‌سالگی تحصیل می‌کردند، اما به خاطر شغلشان عادت داشتند به مردم امروزی کنند؛ به خصوص به کسانی مثل من از بالا به پایین نگاه می‌کردند. ظاهراً آن‌ها همه‌جا همین‌طور بودند و

به نژاد و قبیله ربطی نداشت. او هیچ چیز از آپاراتوس محاسباتی نفهمیده بود، اما دوست نداشت نشان دهد که من، یک دختر فقیر هیما، بیشتر از او سواد دارم؛ آن هم در مقابل این همه آدم. برای همین سریع مرا فرستاد و بالاخره مقابل ورودی سفینه ایستادم.

نمی توانستم ته راهرو را ببینم؛ برای همین به ورودی خیره شدم. سفینه قطعه‌ی باشکوهی از یک فناوری زنده بود. ماهی سوم مدل می‌ری ۱۲ بود؛ نوعی سفینه که شباهت زیادی به میگو داشت. سفینه‌های مدل می‌ری ۱۲ موجودات آرام و استواری بودند با استخوان‌بندی خارجی طبیعی که آن‌ها را در برابر سختی‌های فضا مقاوم می‌ساخت. ژنتیک آن‌ها ارتقا یافته بود تا سه حفره‌ی تنفسی درون بدنشان داشته باشند.

دانشمندان درون این حفره‌های بسیار بزرگ، گیاهان زودرشد کاشته بودند که نه تنها از دی‌اکسیدکربن تولیدشده در دیگر قسمت‌های سفینه، اکسیژن استخراج می‌کردند، بلکه بنزن، فرمالدئید و تری کلرواتیلن را هم جذب می‌کردند. این یکی از شگفت‌آورترین فناوری‌هایی بود که درباره‌اش خوانده بودم. می‌خواستم وقتی در سفینه مستقر شدم مسئولی را متقاعد کنم تا این اتاق‌های حفره‌مانند شگفت‌انگیز را نشانم بدهد، اما در آن لحظه، به تکنولوژی سفینه فکر نمی‌کردم. حالا در مرز ایستاده بودم؛ مرز بین خانه و آینده. قدم به راهرو آبی گذاشتم.

\*\*\*

خب همه چیز این‌طوری شروع شد. اتاق و گروهم را پیدا کردم، دوازده دانشجوی جدید دیگر؛ همگی انسان، همگی خووش، بین پانزده تا هجده سال. یک ساعت بعد، یکی از مهندسان سفینه، گروه ما را به تماشای یکی از حفره‌های تنفسی برد. من تنها دانشجوی جدید اومزا نبودم که مشتاقانه می‌خواستم این تکنولوژی را ببینم.

هوای آنجا بوی جنگل و درختزارهایی را می‌داد که من فقط نوی کتاب‌ها

درموردشان خوانده بودم. گیاهان پهن برگ همه جا روییده و از کف به دیوارها و سقف رسیده بودند و گل‌های وحشی بینشان روییده بود. می‌توانستم روزها آنجا بایستم و عطر ملایم هوا را تنفس کنم.

چند ساعت بعد، مدیر گروهمان را ملاقات کردیم. پیرمرد عبوسی خوش‌تبار بود که سرتاپای ما دوازده نفر را برانداز کرد و از کنار من که می‌گذشت پرسید: «چرا به خودت گل روغنی مالیده‌ای و این همه خلخال آویزون کرده‌ای که مجبور شی وزنشون رو تحمل کنی؟» وقتی در جوابش گفتم «من هیما هستم»، با خونسردی گفت: «می‌دونم، اما این جواب سؤال نیست.» برایش توضیح دادم که طبق سنت برای محافظت از پوستمان به خودمان گل می‌مالیم و خلخال‌ها را هم برای این می‌اندازیم که از نیش مار در امان بمانیم. لحظه‌ای طولانی به من خیره شد. اعضای دیگر گروه طوری به من نگاه می‌کردند که انگار یک پروانه‌ی ناشناخته و کمیاب دیده‌اند.

مدیر گروه گفت: «اونجیز استفاده کن، اما نه اون قدری که سفینه رو کثیف کنی. به اون خلخال‌ها هم که برای نیش مار انداخته‌ای، از حالا به بعد نیاز نداری.»

دو خلخال در هر ساق نگه داشتم و بقیه را درآوردم. همان دوتا کافی بود تا وقتی راه می‌رفتم جیرینگ جیرینگ کند.

از میان تقریباً پانصد سرنشین سفینه، فقط من هیما بودم. قبیله‌ی من با تکنولوژی و اختراعات عجیب بود، اما کوچک بود و ما همه چیز را بین خودمان نگه می‌داشتیم و همان‌طور که گفتم، تمایلی برای ترک زمین نداشتیم. ترجیح می‌دادیم هستی را با سفر به دنیای درونمان کشف کنیم، نه با سفر به جهان بیرون. هرگز هیچ هیمایی به اومزا نرفته بود. پس عجیب نبود که من تنها هیمای سفینه بودم. درست است که این موضوع تعجبی ندارد، اما معنی‌اش این نیست که کنار آمدن با آن راحت است.

سفینه پر از آدم‌هایی با ظاهر خارجی بود که عاشق ریاضیات، علوم

تجربی، یادگیری، کتاب، اختراع، تحصیل، دانش و اکتشاف بودند. آدم‌های سفینه، هیمبا نبودند، اما خیلی زود فهمیدم آن‌ها هم مردم من هستند. من در آنجا تنها هیمبا بودم، اما نقاط مشترک ما، درخشان‌تر از اختلاف نژادمان بود. خیلی زود دوست پیدا کردم و هفته‌ی دوم حضورمان در فضا، برای هم دوستان خوبی شده بودیم.

اولو<sup>۱</sup>، رمی<sup>۲</sup>، کوگا<sup>۳</sup>، نور<sup>۴</sup>، آنایاما<sup>۵</sup>، رودن<sup>۶</sup>. فقط با اولو و رمی هم‌گروه بودم. بقیه را در غذاخوری یا کلاس‌های آموزشی می‌دیدم که استادان مقیم در سفینه برگزار می‌کردند. همه‌ی آن‌ها دخترانی بودند که در خانه‌های درندشت بزرگ شده بودند، هرگز به صحرا نیامده بودند، هرگز در میان علف‌های خشکیده پا روی مار نگذاشته بودند. دخترانی که تاب و تحمل تابش خورشید زمین را جز از پشت شیشه‌های مات نداشتند.

با وجود این، آن‌ها دخترانی بودند که منظورم را از درختکاری ذهنی می‌فهمیدند. در اتاق من نشسته بودیم (چون وسایل چندانی به همراه نداشتیم و اتاق من از همه‌ی اتاق‌ها خالی‌تر بود) و با هم مسابقه می‌دادیم. چالش از این قرار بود که باید به ستارگان نگاه می‌کردیم، پیچیده‌ترین معادلات را در ذهنمان می‌ساختیم و بعد پیاپی معادله را به دو نیم تقسیم می‌کردیم و تقسیم می‌کردیم و همین‌طور ادامه می‌دایم. وقتی زمان زیادی صرف ریاضیات فراکتالی<sup>۷</sup> کنید، ناگهان چنان دچار تجسم معادلات و درختکاری ذهنی می‌شوید که در آب‌های کم‌عمق ریاضی غرق می‌شوید. هیچ کدام از

---

1. Olo

2. Remi

3. Kwuga

4. Nur

5. Anajama

6. Rhoden

۷. فراکتال یا برخال کشف مندلیبرو، ریاضی‌دان و دانشمند فرانسوی تبار آمریکایی، عبارت است از ساختاری هندسی که با بزرگ کردن هر بخش از این ساختار به نسبت معین، همان ساختار نخستین به دست آید. به گفتاری دیگر برخال ساختاری است که هر بخش از آن با کلش همانند است. برخال از دور و نزدیک یکسان دیده می‌شود. به این ویژگی «خودهمانندی» گویند. برخال‌ها یکی از ابزارهای مهم در گرافیک رایانه‌ای هستند و می‌توان استفاده‌های بسیاری از آن‌ها کرد.



ما نمی‌توانستیم بدون توانایی درختکاری ذهنی معادلات در دانشگاه پذیرفته شویم که البته اصلاً کار ساده‌ای نبود. ما بهترین بودیم و همکاری می‌کردیم تا به خدا نزدیک‌تر شویم.

پسری آنجا بود به نام هرو<sup>۱</sup>. هیچ‌وقت با او حرف نزنده بودم، اما دور میز غذا به یکدیگر لبخند می‌زدیم. شهر هرو آن قدر از شهر من دور بود که به خیالم افسانه می‌رسید؛ جایی پر از برف که مردان بر پرنده‌های گول‌پیکر و خاکستری سوار می‌شدند و زنان بی‌آنکه دهان باز کنند با پرندگان صحبت می‌کردند.

یک بار هرو با دوستش پشت سرم در صف شام ایستاده بود. حس کردم کسی یکی از گیس‌هایم را کشید و برگشتم. نزدیک بود از کوره در بروم. به چشمانش نگاه کردم، او سریع گیسم را رها کرد و لبخند زد. دستانش را مثل سپر بالا برد و گفت: «نتونستم جلوی خودم رو بگیرم!» انگشتانش از اوتنجیز من قرمز بود.

تشر زدم: «نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی؟!»

هرو گفت: «دقیقاً بیست‌ویکی گیس داری. اون‌ها رو مثلثی‌مثلثی به هم بافتی. یه جور گده؟»

خواستم برایش تعریف کنم که کد بود؛ الگویی که تبار، فرهنگ و تاریخ خانواده‌ام را روایت می‌کرد. بگویم که پدرم این کد را طراحی کرد و مادر و خاله‌هایم یادم دادند که چطور موهایم را با آن ببافم، اما چون نگاه کردن به هرو باعث می‌شد قلبم تند بزند و کلمات را گم کنم، بفهمی‌نفهمی‌شانه بالا انداختم و برگشتم تا کاسه‌ای سوپ بردارم. هرو بلندقد بود و سفیدترین دندان‌هایی را داشت که تا آن زمان دیده بودم. ریاضی‌اش هم خیلی خوب بود، آدم‌های کمی بودند که متوجه کد گیس‌هایم می‌شدند.

هرگز فرصتش را پیدا نکردم که برایش تعریف کنم موهایم به تاریخ مردمم بافته شده است، چون در هجدهمین روز سفر اتفاقی که نباید افتاد؛

---

1. Heru

درست پنج روز پیش از رسیدن به سیاره‌ی دانشگاه اومزا که قدرتمندترین و پیشروترین دانشگاه کهکشانی راه شیری بود. در تمام زندگی‌ام این‌همه شاد نبودم و در تمام زندگی‌ام این‌همه از خانواده‌ی عزیزم دور نشده بودم. پشت میز نشسته بودم و قاشقی پر از دسر خامه‌ای به دهان می‌بردم که رویش تکه‌های نارگیل بود. به هرو خیره شده بودم که حواسش به من نبود. چنگالم را پایین گذاشتم و اِدان را در دست گرفتم. وقتی هرو داشت با پسری که پشتِ سرم نشسته بود حرف می‌زد، با دستپاچگی با اِدان بازی می‌کردم. دسر خامه‌ای لذیذ به آرامی روی زبانم آب می‌شد. کنارم اولو و رمی که دلشان برای زادگاهشان تنگ شده بود، یکی از آوازهای محلی شهرشان را می‌خواندند؛ آوازی که باید آن را با تحریر می‌خواندند، درست همان‌طور که پری آب‌ها می‌خواند.

بعد صدای جیغی به گوش رسید و سینه‌ی هرو شکافت و قطره‌های گرم خونس روی من پاشید. درست پشت سرش یک مدوز ایستاده بود.

\* \* \*

به ناچار دعا کردم. اِدان را روی سینه‌ام گرفتم، چشمانم را بستم و صدایش زدم: من در حمایت تو هستم. محافظم باش! من در حمایت تو هستم، محافظم باش!

بدنم چنان می‌لرزید که می‌توانستم معنی مردن از ترس را بفهمم. نفسم را حبس کردم. بوی زننده‌ی آن‌ها هنوز در بینی و دهانم بود. خون هرو روی صورتم، خیس و دلمه بسته بود.

به‌سختی از دهانم نفس کشیدم، با یک چشم دزدکی نگاه کردم. دوباره چشمم را بستم. چند قدم آن طرفتر، یک مدوز کمی بالاتر از زمین معلق مانده بود. خودش را به سمت من پرتاب کرد، اما در یک سانتی‌متری بدنم خشکش زد، یکی از شاخک‌هایش را به اِدان زد و ناگهان متلاشی شد،